

زدی آتش بجان و ز منت خیر نباشد خبرت شود زمانی که ز من اثر نباشد
 مجمع محاسن و مکارم مرزا محمد سعد الدین را قلم که اصلش از مشهد است و درق حالش از رقوم بابت
 آریسته و صفحہ احوالش بنقوش متانت پیراسته در عهد سلطنت شاهجهانی از ولایت بعثت کرده بند رسید
 و از بهارستان دولت اسلام خان مشهدی چمن گلپای مقاصد فراچید و بعد چندی مرابیت
 وطن اختیار کرده بصفاغان بازگشت و بوسیله حمید محمد سیک عمادالدوله از پیشگاه شاه سلیمان صفوی
 بوزارت هرات امتیاز اندوخت پس از آن بوزارت همگی ممالک خراسان بابت ایالت فراشت
 طبع و فکر از جمنداشت و همواره بقدر افزائی رباب سخن نظر میگماشت اکثری از بلغا و فصی لایما مقیمای احسان
 مشهد و عظیمای نیشاپوری و شوکت بخاری در کف حمایت و ظل عاطفت وی جاوید گشتند آخر کار او اخر
 ماه حادی عشر رقم حیاتش بزرگ حمات محو گشت یا نچند بیت از رزمزده ملک بلاغت سلاک اوست
 سر کوی تو باز نگاه طفلانست پنداری که تا مرگان کشودم طفل اشک بر دود را بجا
 نیست دلیجوی صیاد کم از پروازم وقف دام است اگر بال و پری بست مرا
 میکند وعده دیدار بفر د امروز یار دانسته که امروز مرا فردا نیست
 نیست اربابستم را بهره از رزق حلال تیغ دایم اب در جود دارد و خون میخورد
 افتاده کج معاطله ورنه هزار بار با تیغ یار و عده قتلم لبر رسید
 از سفر منع تو کسردن توانم اما باش چندان که وداع دل بنتاب کنم
 نیم سن در شمار بلبلان اما باین شادم که من هم در گلستان قفس مشت پری دارم
 شاعر خوش تلاش زمانای نقاش متخلص و راضی که اصلش از اصفهانست مصور طبعش
 بنقوش کلام دلنشین روکش نگارستان چین است و محرز فکرش بر قوم اشعار زکین
 رشک بهارستان ارم تزیین اینچند کل شاداب از شاخسار قلم افکار اوست

یک خنده چو گل نامزد بود درین باغ
چیدند مرا غنچه و آنهم ز میان رفت
قصد قتلم کر کنی بدنامی نخواهی
زانکه خنجر تباراری انتظام میکند

رباعی

امشب که رخس بزم نسر و ز من دست
خوش باش ای دل که وقت سوز من دست
بنشسته و بجز شمع کسی پیشش نیست
پروانه بیا که روز روز من دست
صاحب طبع منبع مزار حسن بیک رفیع
اصلش از قزوین است لکن چونکه سالها بسکونت مشهد
مقدس در تحصیل سعادت پاداشه بنا علیه شهیدی شهرت گرفت
ناظم رفیع القدر و منشی خوش رقم
بوده در اوایل حال سرمایه نظم بردازی و نشاط از وی فراهم
نموده بخدمت نذر محمد خان و الی بخارا رسید
بعهد کتابداری و دارالانشاء سرکار او مامور گردید
که بکونیند قبل از آنکه افواج شاهجهانی متوجه
تسخیر بلخ شود خود را به بند رسانید و تقبیلستان دولت
نشان شاهی و تقرر منصب پانصدی سالان
عزت و امتیاز حاصل گشت و بوصول اصلاحت نمایان
در جایزه مشنویات در پمچستان سر مغاخرت
و اعتبار بر افراخت و در عهد عالمگیر بادشاه بخدمت دیوانی
و بیوتاتی کشمیر طمانیت پذیرفت
و در آخر عمر بسبب کبر سن از نوکری استعفی گشته
در شاهجهان آباد منزوی گردید و مادام حیات بوظیفه
که از سر کار شاهی مقرر شده بود اوقات خوش میگذرانید
و او را حضرت حادی عشر بساط هستی
بچید اینچند بیت از طبع بلندش بملاحظه درآمد

رزید دل و داد نشان زان خم برب
رسی است طبعین نفسی قبله نارا
همچو آتش در درون سنگ اگر باشم نهان
جلوه آن شوخ آهین دل کند رسوا مرا
ما قوت پروا ز نداریم و گرنه
عمریست که صیاد شکست است قفس را
کسی بزاده خود خصم نیست چیرانم
که سنگ بهر چه کردید دشمن مینا

عمر که خوشش گذرد زندگی خضر کم است	و در تبلیغی گذرد نیم نفس بسیار است
بچه امید تمنای خلاصی دارم	منکه دامنم قفسم در نظر بسیار است
داغ حرمان تو هرگز زود از دل ما	این وطن سوخته را حب وطن بسیار است
کم همتی نگر که باین رتبه آفتاب	تا شد بلند در پی تاراج شبم است
یک نفس باش که در سایه ات آسوده ام	که امیدم تو ای سرور روان بسیار است
دل مندر لغت دنیا که تا گرم است آب	گر چه میجو شد با تشنگی با او دشمن است
از چمن دامن پر گل همه یاران رفتند	بچرخس مرغ قفس را بجنسی باز نکرد
طالع شهرت رسوائی مجنون پیش است	ورنه طشت من و او هر دو ز یک جام افتاد
از وطن باری نیاید با من شید ابرون	آدم مانند دست از استین تنها برون
جای در فانوس کی باشد چراغ مرده را	گردال فسرده داری پای در خلوت من
چو غنچه که بود در میان خرمن گل	نشسته ام بدل جمع در پریشانی

عجب طبع تیز و کلام شور انگیز امیر راستی از اعیان تبریز که در خراسان نشو و نما یافته جمیع اخلاق حمیده و خصایل پسندیده بوده و بیشتر اشتغال بهات ملکی میداشت و بصفت ملکی نظر با سایش خلایق میگماشت از اشعار آبدار اوست

دل مرا کشته آنغزّه پرفرن میخواست شد الحمد چنان شد که دل من میخواست

رباعی

شوق تو ز تن برون نخواهد رفتن	تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن
گفتی که برون کن از دولت همرا	این از دل من برون نخواهد رفتن
صدر آرای دیوان دانشمندی میر محمد زان	اصح مهنزدی که از مساوات کرام و والا اثر ازان عالم مقام است

در مراتب نظم پردازی راسخ دلم و در ساحت سخن طرازی ثابت قدم بوده و به ادا بندی معانی تازه و
 مضامین رنگین بلفصاحت و بلاغت گوی سبقت از معاصرین ر بوده از ملازمین نامدار و مصابین
 ذی اعتبار شاهزاده محمد اعظم شاه بن عالمگیر بادشاه بود و منصب مفتصدی خرابتیا ز داشت آنرا
 در شرح و ماده و الف از سهرند بر وطن اصلی شتافت از خیالات متین اوست

جلوه گاه آه گرم گر شود میخانها	خشک گردد می چو خون ناف در پیمانها
باد چشم سرمه آلودش ز خویشم سیرد	میکند گدردم آهوز خود پنهان مرا
اثر ناله عاشق را اضطراب خود است	جو برق جوهر تیغم ز چپاب خود است
سرم خوش است بجام شراب تشنه لبی	جبین بادیه را صندل از سراب خود است
کل عشرت ز آب تیغ عسریان تو میخیزد	شفیق گرد است که خون شهیدان تو میخیزد
خوابهای عاشق بر فرد زنگ خسارش	پریدهای زنگ آتش را باد امان شد
پیر چو دیده کشادیم ای بیمار تویی	شرار خرمن بیل چراغ خانه گل
باد از شام غم بزم خموشان کردم	مشتی از سرمه گرفتیم و پریشان کردم
گشت خون از درد عشق آخردل غم پیشم	از می خویش است چون یاقوت زنگین پیشم
دست بر سینه که در پیش رقیبان کردم	داشتم داغ تو در سینه که پنهان کردم
زبان عرض ندارم ز تیره بختی خویش	چو سایه سر ما آواز خویش تن شده ام
بلاگردان نماز آورده ام مشت نیازی را	سبب خون در گلستان طرح کردی تاخا

سر خزیمه نکته پردازی میر عسکری عاقل خان رانری که اصلش از خوفاق من مضافات خراسان است
 در ایام شاهزادگی عالمگیر شرف اندوز ملازمت کشته بدولت همبزمی و همکلامی امتیاز از دوخت
 و در هنگامیکه شاهزاده از طرف والد بزرگوار بصوب باری دکن مامور بود در رکاب بوده مورد

توارثات میسرت و بعد از آنکه آرائی عالمگیر پادشاه بمنصب عمده سرفرازی یا و چندی از بعضی وجه انزوا اختیار کرده و بیسایه پنجاه هزار روپیه داخل زمره چهار داریان گردید از آنجا که منظور نظر شاه می بود در همان ایام بخدمت داروغگی غسلی نماند و پس از آن بخشگیری دوم اعتبار تازه برگرفت و در زمانیکه ریایات سلطانی متوجه مالک جنوبی گردید بمنصب چهارمزاری و صوبداری دارالخلافه شاهیجهان آباد طبل امارت و حکومت نوبت میسرت با تمام خدمت موصوفه بمال استقلال سپرداخت آخرش دست بدامن ایراد شایع برهان الدین برهانپوری ملقب بر از آبی که میر شاه عیسی سندی از زده موقوفه شایع را جمع کرده ثمرات ایجاب موسوم ساخت صاحب دیوان است و مشنوی هر واده از تصنیفات او آخر کار در سنه سبع و ماته و الف بعالم تعاشفات از انکار است

عاشق از معموره میخواند بویرانی مرا	عاشق ویرانه کرد این گنج بهمانی مرا
خشک کنم ز سوز دل دیده اشکبار را	چند در آب افکنم آینه نکار را
سرمست جام نمیت دل جرحه نوش ما	مستی ماست از نکه میفروش ما
پر کن جل را ز داغ که باغی به ازین نیست	در بند کسی شو که فراغی به ازین نیست
هر کس از سر و گفت و من ز قدرت	سخنم راست بود بالا شد

دل باخته نظم بر آئی شاه رضا متخلص به رضائی خلف شاه بهار الدوله که اصلش از طبرانت و از انگاه اولاد شاه قاسم نور بخش بوده بحسن مقال و لطف کلام گوی مسابقت از اقران و امثال بوده این بیت از نظر

بروز وصل از آن خاطر خیزن دارم که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم
 شیفته سخن آرائی امیر رضائی که از سادات عالی درجات رضویست مردنیک طینت
 درویش سیرت بود و تحصیل علم اوقات غیر صرف می نمود و در فن شاعری هم طبعش خوبست
 و اشعارش مرغوب این دو بیت از او بلا حفظ گذشت
 کار من دور از مروت و تو غیر از آه نیست بسکه دارم ضعف آنیم گاه هست و گاه نیست

دلّم نیاید از آلف پر شکن بیرون با اختیار نیاید کس از وطن بیرون
سخن آشنا شیخ محمد رضا که اصلش از زرتشت است و در بزرگسکونت داشت در علوم عربیه از استعدادان عصر بود و
طریق وادی نظم هم بسلیقه می نمود و از عهد عالمگیری تا زمان محمدشاهی اکثر نخبه های فوجداری و غیره بکر
اشتغال داشت و در سنه ثلث و اربعین و مائه و الف رخت از دار فانی برداشت از دست

کار ما آخر شد و آخر ز ما کاری نشد مشت خاک تا عیار کوچک یاری نشد
سایه خون جگر در زانف ایهوشد گره مشک شد اما چه حاصل خال خساری نشد
حاجب طبع سحر فرین مولانا امام الدین که در ریاضی تخلص میکرد اصلش از لامورست قلعه ارک شاهجهان آباد
با تمام پرورش مولوی لطف الله مهندس حسن تعمیر یافت مولانا در فنون ریاضی کیتای عصر بود و به مهارت دیگر
علوم منتخب در پر جاده ریاضت و قناعت ثبات قدم داشت و بموزونی طبع گاه گاه متوجه شعر و سخن هم
میشد آخر کار در سنه خمس و اربعین و مائه و الف بگلگشت ریاض جاودان شتافت از اشعار اوست

روشن دلیم و خاک نشینی عیار است سیاب و ارگشته شدن اعتبار است
دریاد است یار و نم از من در ریغ داشت خاک ریش شدم قدم از من در ریغ داشت
پسندیده نکته سخنجان حسن الله خان که ریاضی تخلص می نمود اصلش از کشمیر است و از عشره فاضلان
کشمیری بوده در عصر محمد شاه بادشاه بخطاب فصاحت خان ستاع جمعیت و کامرانی اندوخت و
در سلک منصبداران به مرافقت نواب صلابت خان تخلص پسندید انتظام داشت در نظم پروازی
هم خوش سلیقه بود و مشتق سخن پیش مرزا عبدالغنی قبولی منمود و قبل از تهلکه نادرشاهی در عشره خا
هائو ثانی عشره عالم بقا گرایید این دو بیت از کلام اوست

بسان چشم که گریزد در در هر عضوی غمی بپر که رسد میکند طول مرا
صبح نور و زرت باید بر غیدر خم رسد جام مگرفتن رساقی کار این بلجم است

گرشته گوی میرانی مجرب یک روشکی همدانی که مرد خوش طبع و سخندان فرد حسن پرستی و عشقباری
انگشت نای صاحب نظران بود اینچنینیت از کلام درواکنیز اوست

رفتم و اندوه بجران ترا بردم بخاک تا به بینم بی تو حال خفتگان خاک چیست
قاصد از حال من آن بکه فراموش کند کان نه حرفیست که گویند و کسی گوش کند
شب بجز عاشقی را که اجل رسیده باشد بچه در دره باشد که ترانیده باشد
رنگی آرزو که میرفت ز دنیا میگفت ای فلک یار مرا یار که خواهی کردن

روتق افروز بزم سرور سید جعفر و وحی ساکن زینیر پور که قصیده است بمسافت پیروزه که روی از دار
لکهنو سلسله نشین سید نعمت الله ولی منتهی میشود حاجی سید محمود کی از اجدادش وارد هند
گشته در قصیده جاگیر متعلقات کبر آباد توطن گزید و پس از آن یکی از اولادش در قصیده زینیر پور تقریب
فایز گردیده طرح قامت ایندخت با بجه سید جعفر و نیکت و سپندیده منشا بود روش صوفی مشربان خوش کلام
و طریقه خدا پرستان عالم مقام داشت بیشتر مجتهدت میر سید لطف الله بگرامی بودی و فیض صحبتها بودی
و در عهد شاه عالم پادشاه بطریق سیاحت جهان آباد بر خورده از بلند طبعان دار الخلافت لای
مزارعبد القادر بیدان هم صحبتی برداخت و در اواخر عمر سالها در لکهنو بخلو تکده از نو آرسید و بزرگ
خوش گذراند آخر کار در سنه اربع و خمسين و با توالف پادشاه عید کشید و در زینیر پور بدفون گردید از کلام روح افزای

گشت چشم تو ولی فتنه قامت بایست نیست آرام ببردن که قیامت قیامت
شکفته چیده کدام آفتاب می آید که خنده چون سحر از گرد کاروان بیداست
باغبان نگذاشت تا بیرون برم گل از چمن بکبکستی دزدیدم و آن هم صبا تا راج کرد
گرم جولان تا بخود چون شمع ستر تا پاشیم خویش را جسته خندانیکه ما پیدا شدیم
چون گهر موج صفا میخیزد از اعضای او حسن ستر تا با بلا گردان ستر تا پای او

عجب کلام اینق ملاحسین رفیق که اصلش از اصفهانست در فنون نظم مهارت شایسته و
 معلوم رسمی لیاقتیاسته میداشت اینجذبیت ازو بنظر در آمد

نکردم در دیار خود چو شکر وصل با خود
 شدم مجبور از یار خود دور از دیار خود
 هر جا بجا ک پانهسم از گریه ترک کنم
 زین چشم تر چه خاک ندانم بسر کنم
 برای مدعی ترک من ای پیمان شکن کردی
 ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی

جلوه پیرای محفل سخندانى مرزا جعفر و اهدب اصفهانی که ولادتش در سنه ثمان عشر و مائه و الف در
 اصفهان واقع گشته آباء او از سادات طباطبایانینى اند و وی نواده فاضل مدام مرزا رفیعیانینى است و
 از طرف ادبستن خلیفه سلطان میرسد را بسبب در علوم ادبیه کوس تفوق مینواخت و در میدان شاعری
 فصاحت و بلاغت علم مکته تازی می فراخت بکمال خوبی و لطافت زندگانی میست و از صحبت زکین بارایش
 محفل یاران میرود امرا از اقسام سخن غزل و رباعی و قصیده و غیره دارد فاما تدوین نیافته گویند مجموع اشعارش
 تا چندین بنجاه هزار خواهد بود آخر کار در سنه ست و ستین و مائه و الف وفات یافت مدفنش در گورستان

آب بخشان متعلقه محله بید آباد واقع گردیده از کلام دلاویز و اشعار در داکمیر اوست

انگند با سلسله زلف دو تارا
 آراست برای دل مادام بلا را
 جدا انگند چون نقش قدم زان با زمین بار
 ز دأخرا آسمان بیروت بر زمین بار
 صد لاله شکفت از گل ما
 داغ تو ز رفت از دل ما
 رشوق وصل تو بر لب رسیده جانی هست
 وصیتی است بیات ما از زبانی هست
 اگر ز نفع تو بی بهره ام باین شادم
 که از خدنگ تو بردل مرا نشانی هست
 بد به قیمت دل هر چه میدهی که مرا
 نه فکر سود و نه اندیشه زبانی هست
 با حیا و نظر میکنند بگل بیل
 در آن چمن که چو شبنم نگا بیانی هست

بشمع نوبت گفتار کی رسد راس
 بختی که چو من آتشین زبانی مست
 خسته و لعل تو خونین جگر می نیست که
 محور خسار تو صاحب نظری نیست که
 از تمنای تو خالی نبود هیچ دلی
 داغ سودا تو در هیچ سری نیست که
 گنه از کوتاهی همت غواص بود
 ورنه در بحر حقیقت کهری نیست که
 خوشا فراغت مرغی که آشیان دار
 بگلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد
 آسوده خاطر آن چمن راجه آگهی
 از زمانه که مرغ گرفتار میکند
 در چمن چون لب لعل تو کهر بار شود
 غنچه گل گره خاطر گلزار شود
 شب زبیتابی اشک است دلم بی آرام
 دایه در رنج بود طفل جو بیمار شود
 بی نصیبم ز لبش که همه پیان شوم
 بخوشد خون می در خم چو من از جوشن شیم
 هم آغوش است با گل بلبل و شمع پروانه
 در سیکده دور از لب لعل تو کبابم
 جان بلبل آمد حرفیان راز استغنا
 کز مردم دیده رافرش نیست بوجه نیست
 جان حسرت دیدگان زانست تاب انتظار
 بپجور اسب بی تکلف گفتگوی میکنم
 دلی بستم بان عهدی که بستی

رباعیات

زلف سیهش بیج و نامم دارد
 راهب نکمیش مست و خرامم دارد

۱۸۷
داغم ز تغافل لب کم سخنش
این آتش خاموش کجا بم دارد
را آب بنمن آن ستیزه جو یار نشد
از ناله من دلش خبر دار نشد
آمد بر رحم پس از مردن من
تا دیده نخفت بخت بیدار نشد

بند فکرت نظم پر از جان و سا که اصلش از هدایت و نبش با میر سید علی قدس سره منتهی میشود
یکی از اجدادش در عهد اکبری وارد وسعت آباد هندستان گشته بعزت و احترام تمام لسبر بردیش
میر جان در علوم فنون مهارت کما یبغی داشت در زمان سلطنت عالمگیر بادشا به منصب سب سر فواری
اندوخته و بخدمات لایقه مهور بود تولد مرزجان در بلده حیدرآباد واقع گشته و در لشکر نواب اصفیاه رفته
بایسته یافته بمقتضای جوهر قابلیت و استعداد از مجلسیان خاص گردید و در اواخر عهد اصفیای بعد
الشارب کار و الا اقتدار قیام پذیر بود و همراه کابوایب سیاحت به جهان آباد پرداخت و صحبت شعری
آندیا رخلد آثار حاصل ساخت مرد زنگین صحبت و خوش اخلاق بود و باوصاف حمیده مقبول انفس و افاق
آخر کار در سنه اربع و سبعین و مائه و الف ره نورد دار آخرت گردید از فکر رسای اوست

رحم کن ای باغبان گل دست پیش من بیار
مجمع یاران زنگین یاد می آید مرا
در سرارده دل بر نفس آوازی هست
که درین خانه بهمان خانه بر اندازی است
ترسم اگر بزمش ز بجوم نارسانی
بخیاال استمالش من و مشق جبهه سانی

این رباعی در وصف رقاصی گفته

در رقص جو آمد آن قیامت ایجاد
چون شعله بلند شد ز دلها فریاد
می آید و میرود خند اخیر کند
این برق بجز من که خواهد افاد

ناظم سخن طرز میر میران متخلص به داز مخاطب سید نوازش خان که خلف الصدق علمیران خان
اصفهبانی است که از طرف سلطان حسین مرزا صفوی بعنوان سفارت نزد محمد فرخ سیر

دارد هند گشته ترقی عظیم بهم رساند و در دکن پیش نواب آصف جاوید کمال اغراز و احترام میکند را نیدرسید
 نوازش خان راز هم از حضور نواب بمنصب و خطاب و نوازشات نمایان سرورازی
 اندوخته و داروغگی تمامی بلده اوزنگ باد هم نباش نقش بست و بعد رحلت نواب منزوی گشت
 آخر کار حسب الطلب نواب و الاجاه ناظم کرناٹک غسان توسن غریمت بطرف ارکات سعطف
 ساخت و بمنزل مقصود رسید در سنه شانین و مائت و الف بمقام اصلی شتاد نقشش او را با ورنیک آباد
 برده در باغ خودش مدفون ساختند از اشعار اوست

صفحه آینه دارد هر نفس نیرنگها بس که یاز درخ او از نوکت رنگها
 غافلند از نازکیهای دل من کودگان گل برین دیوانه باشد سخت تراز سنگها
 کشادی هست دل و استکیهای مرا آخر که چون گل خود بخود و او شد ترا بند قبا مشب

سر بوستان خوش فکرتی جعفر خان داعب پانی پتی که از بنیره نواب شمس الدوله لطف الله خان
 صادق و بنیه نواب عزة الدوله شیر افکنی است نسبت با پانی او بنواجه عبداللہ انصاری هراتی
 و مادری بنواجه بیبا و الدین نقشبند قدس سرها میرسد پدرش هدایت الله خان منصب پنجراری و
 جاگیر معقول است جعفر خان در شایمان آباد سنه سبع و خمسین و مائت و الف قدم بعرضه ظهور نیاد و بعد نوزدین
 شعور تحصیل کتب ضروری نمود هر گاه که صوبه لاهور تا سرحد پانی پت با اختیار قوم سیکه در آمد
 و اگالی آن بلاد جلا وطن گشتند راغب هم از وطن مالوف برآمده خود را به لکنه و از آنجا به عظیم آباد
 رسانید و همانجا سکونت گزید بجایگیری قلیل قناعت کرد و در حین اقامت لکنه مشتق سخن بخدمت مرزا
 محمد فاخر طین سیکه در شاعر خوشگوت و کلامش نیکو و او اخر مائت و نانی عشرت بخلتو مکرده جاوید آرمید این دو بیت ازوست

دی دو در روان بود ز خاکستر غیب امروز چنان سوخت کران هم از ترقی نیست
 کدام رنج نهان بر سر دل افتاد است که دم زدن ز غم خویش شکل افتاد است

صاحب ذهن و ذکاوت محمد تقی رسا که اصلش از قوم چغتای است و در شاهجهان آباد نشو و نما یافته
 بعد از آن بمری در الحکومت لکنئو کشید و بلیاقت ثبات پیش حکام آنجا بخدمات لایق مامور گردید آخر کار
 در کوبا بوزنگ قامت ریخته بکس کرداری و لغز گفتاری مقبول قلوب بود و با خلاق حمیده و اوصاف پسندیده
 خویش و بیگانه را آشفته محبت خود می نمود و در نظم پردازای طبع رنگین داشت و شریک پاکیزه می گاشت لایق
 در شعر هندی منتخب شعرای زبان بوده و بمقتضای فکر رسا گاه گاه با شعرا فارسی هم میل می نمود
 و در سده ثلث و عشرين و ما بین و الف از اینجهان رخت قامت کشید و در بلده فیض آباد مدفون گردید
 اینچنینست که از کلام متینش در خزینه حافظ را قلم این اوراق محفوظ بود نکارش یافته
 چشمش ز بسکه کرد سید روزگار با چون سر بر گشت قسمت مردم غبار
 شبی که ناله بیتا بیم خروش کند فلک ز برق سر انگشت خود بکوش کند
 ز کجا بچشم آید شب بجز خواب میتو که در دو طرفه دارم بدل اضطراب میتو
 واقف روز و کاشف دقائق حکیم باقر سخنان رایق مولف نکرده کلیده کز ناگت که نام اصلی وی
 غلام علی موسی رضا و از اعیان قوم مایطه است فئات برگزیده صفاتش در خط دلگشای مدراس جلوه
 ظهور یافته در اوایل بقصبه او دیگر که از الکام مدراس است مدتی بخوبی قیام پذیر کردید و پیش امیرالدین علی
 که مشغول در رسان نمود بوده کتب متداوله فارسی گذرانید پسر عثمان توس غریت بجانب مدراس معطوف گشته
 و بخدمت مولوی محمد باقر آگاه تحصیل علوم و فنون پرداخته و می صاحب طبع ارجمند و فکر بلند بود و در شعر و سخن کوی
 از سعاصیرین میسر بود نظم و شعرش در فصاحت و بلاغت بیک ترازو میتوان سنجید و گلهای اشعار رنگین از
 بهارستان طبعش گلچین سخن بگزینگ خوانند چید و در فن طبابت هم مهارت تمام و استعداد والا کلام
 و باوصاف حمیده و روشن پسندیده علم شهرت می افراشت و نظر بقابلت ذاتی منظور نظر اکسیر از حضرت
 نواب رضوان باب اعظم جاه بهادر گشته بشرف مصداق ذخیره اندوز جمعیت و کامرانی گردید و در چشمان

واحترام فراوان بهم رسانید و در سنه ثمان و اربعین و یاتین و الف بعالم جاودان فراسید از بکار انکار است
 بزاری عرض مطلب کن اجابت کرموس داری اثر آدر کرده باشد دعای وقت باران را
 کی تسکرو جان بساز و برگ در زدا احتیاج نیست در سیر و سفر پروای سامان سایه را
 در راه شوق جان بی آتشنگی بجز عذرا چاه ز نخدا نم آرزوست
 همین ادای تو تنها ز آفت جان است پرده چشم تراقتنه ای پنهان است
 هست آسایش کجا یارب که در آب فلک دایم از گردش بغیر زیرو بالاگردنت
 از تماشای جمالت چه بلا جوشد اشک حشر طفلان شود آنجا که تماشا باشد
 کرد بیوشش مرا گردش چشم همیشه من ازین ساغر سرشار سیه مست شدم
 زهره سیاهی مگر شد محفل آرا بر زمین دارد از اختر فلک چشم تماشا بر زمین
 در تماشای جلوه روتیوای صبح بهار مهر در گشت است چون گم کرده کالا بر زمین

صاحب فکر بلند و ذهن باریق میر مبارک الله خان و اغلب که اصلش از امام است و آن قصه است
 از تعلق با نسیه معصوم خان بزرگوارش را دادید جلالتش با باری که بحسن لیاقت بصفت نواب اصغرا
 اختصاص داشت و در پختنای لوی عزت و احترام می فرشت و ابد بدهید را یاد گشته کمال لطف و خوبی زندگانی
 میزد و میسر عاصم خان بهادر مبارز جنگ و الد ماجدش فایز در ایش شده ملازم سرکار فیض انار نواب ابلا جانت
 آرا نگاه کرده در بدایت حال خدمات فوجداری تعلقات پرورد از آنجا که لیاقت نمایان و قابلیت فراوان
 داشت زفته زفته بخدمت عمده ملازمهای سرکار و الا جاهی کوشش بهرت نخت و بتدریج بعباطی خطاب مبارک
 و جنگی و تفرج جاگیر سرای عزت و مسالمت حاصل گشت با بجز مبارک الله خان در سنه ثمان و یاتین و الف
 قدم بر عهده هستی نهاد طبع سلیمش با کمال علوم و فنون راغب و ارباب سخن و اصحاب این فن را طالب است
 بخالات بلند در حست نظم کسری سرباز فرخته و با فکار و شوار پسند در عرصه سخنوری طبل اعتبار نواخته

طایر بند پرواز فلزش بگلشن فصاحت بال و پر کشاده و شهباز خیال متینش بشکار و حشیان مضامین بر بسته
 وادی بلاغت آماده خامه جادو و طرازش بشکارش کلام دلاویز انموذج سحر سامری و قلم سحر پردازش
 برقم اشعار درد انکیز سرگرم جادوگری بیاتش با لطافت است و اشعارش مشحون فصاحت و سواهی
 دیوان رنگین دو شنوی دیگر هم یکی ساقی نامه و دیگر فراق نامه درد انگین دارد اینچنین است از کلام مرغوب است

شبی بهر عیادت بر سرم آن شمع و آید	تیم آورد با عذر عرق در کریمه اعضا را
چون کل ز کس نمی آید بهم مرگان	در تلاش کسیت یارب دیده حیران ما
جلوه کرازد اغهای سینه شد جانان ما	از بهار باغ ما گل کرد نافرمان ما
آتش عشق که یارب شعله زد در جان ما	شور ما دارد کباب آسادل برمان ما
کنی بجز زندان فانوس است جا پروانه را	رشته شمع است چون زنجیر پروانه را
در هوای آتش خاموش لعشش یک سوخت	دود آسایر بنمیرد صد پروانه را
صدای نیست یارب تا که افکند شام را	مگر آتش ز سنگ سرمه باشد کاروانم را
بچید دود آه ز بس در کلو مرا	چون نی بجلق گشته گره گفتگو مرا
گردن خود اسن مژه سد جاک شد چه غم	از رشته نگاه تو گسرد در فوم را
غافل از ابروی بار ابر در شوار نیست	قطع ره در خواب بیدار است یکسان سایه را
در چمن کردم جو وصف که گفتار او	بازبان لال شد سرد در کربان غنچه را
هلال عید قران تا ز تیغ ابرویش دیدم	بزنک نیم بسمل میکنم مشق طپیدنما
از تب عشقش ز بس کردم فغان و مال را	شد سر شک گرم من بر روی من تنجلا را
شد خیره چشم با بخت سبز یار خویش	تاب خط غبار ندارد ز نگاه ما
ز بس دارم بهر سودای عشق لا و بالی را	رگ برق از طپیدن کرده ام تا ز بالی را

تشنه کامیهای من منت ز ترا بزرگ
کی جسد میشود ز ما را غب
معدود دار که غم عشق می طعم
چون شاخ گل سیاه کف باش در بهار
بگو بخون که تر کردی ای نگار انگشت
ز سوز فرقت او تا نوشته ام حرفی
چو وصف حسن گلو سوز یار بگیرم
صورت عکس که یارب از نار بام بخت
راغب امروزم مجال لب کشای بهمانا
گرد باد آسایر سو میدوم رغبت ز غم
کن بلند خیالی درین زمان را غب
تا شوخ مرا خنجر خونخوار بدست است
ز ایچی با قضا رقم چون ز خط غبار کرد
کن کند ز یکی وقفه به پیلوی من آه
عزبه ترک میکنند هر که مرخص میشود
باعث قرب من نشد حیف ز خاکساریم
باغ من و بهار من آفت روزگار من
وقت که بول کرد گل توبه باغ عمر من
بزم می کشان زاهد چو جا کرد

۱۹۳
از دم شمشیر قاتل مست سیرابی مرا
سایه آسای سیاه بختی ما
چون نبض بسته در پیشم اختیار نیست
دستی که بی می است کم از پشت خار نیست
گشت رشک گل و داغ لاله زار انگشت
شده است چون گویا قوت شعله بار انگشت
زبان چو شعله فانوس در دهن میخوست
کز فروغش آب مزار چرخ میثاقم بخت
من چلویم فکر زلفش سر مدام در کام بخت
در فراقش همچو من مهر انوردی بر خاست
که آسمان سخن بر زمین ز عار انگست
خون من بیچاره خاوار بدست است
عشق خط تو حصه راغب خاکسار کرد
تاوک او هم از دلم برق صفت گذار کرد
هست عجب که جنگها چشم تو در خار کرد
خاک مرا جدا ز خود دامن او چو خار کرد
کن نظری بکار من در دلم نگار کرد
ساغر باده را بخاک این کف عرشه دار کرد
سر انگشت ندامت را عصا کرد

در زلفت آسم از دل ریجور شد بلند
 چنان شهید ترا از پیش امان باشد
 زلف و کرده یاری آید
 سوخت دل را ز بسکه عشق کسی
 خط ببرد ز قنوت و چه تماشا داد
 کجا داند صدف پیوسته گوهر انبان کردن
 بیماری کرده کل از من برت کردم تماشا کن
 جلوم بکیشی ی دم مرگ ای کمان ابرو
 حصار یافت بر بند و قالین چه پیجوی
 در خاک و خون ز تیر نگاهش طمان شدم
 شکل شکوفه تنگدل و پر فغان شدم
 سرگشتگی رسا ند بجایم هزار سکر
 در راه غم ز قافله سالاری جنون
 با سیدی که قد مبوس تو حاصل گردد
 طفل اشکم که ز کهواره دل که بیکان
 چون غزالان سر بهجرا داده ام آه از فراق
 آنچه در یک جام صهبا دیده ام در بر زم یار
 کجا بسایه زلف تو هست آرامم
 میسر ز داشتگ گرم ازین چشم زار من

چون شعله که در شب و بجور شد بلند
 تبسم تو نمک پاش زخم جان باشد
 بوی مشک ستار می آید
 اشک من چون شرار می آید
 لشکر زنگ بجز آمده جوان نمک
 بریز داشتگ آخر چشم گریانیکه من دارم
 بهجت از سر شک خونفشان خویش گلپوشم
 که جز زخم خذمت نیست در بجوی در اغوشم
 من از نفیلت بنقش بر برای خود زره پوشم
 از زخمها بهار گل ارغوان شدم
 ای وای گل نگشته حریف خزان شدم
 که خلق خشک بر دم تیغ فسان شدم
 راغب بنا به خود جرس کاروان شدم
 نیم بسمل بسر کویتو غلطان رفتم
 از ره چشم در اغوش کربان رفتم
 در جهان بشد چون اشفته و ناکام کم
 سها با باید که بیند در طلب جام جم
 جواهن میت رسالت ساز شام
 شمع است در کداز جگر رشته دار من

باقیست کادو بار بار از خبار من
 ز بس کرده است از خون دل عشاق تر جان
 سپر اندازد از دعوی خوبی خال محبوبان
 در شرح اشتیاق چه حاجت بالمال
 باید ز شوق لعل لبش از هزار چشم
 از درد بحر ساقی گلگون قبا مرا
 ز اضطراب خود آرام یافتم راغب
 سخت کجانی است جان باد بقربان او
 گشت شبک چو دام سایه من بر زمین
 شب شد سیاه پوش ز دلف سیاه او
 هر زمانی زدلم شور قیامت خیزد
 کشته چشم تو در حشر نگیرد از جا
 کرده و ابند قبا سوی چو وقت سحر
 در ره جانگداز عشق چو شمع
 اندرین بزم بمجو چشم نگار
 بی سبب نیست که دل گشته غبار او
 گشت از مضمون خطر روشن مرا

میبوده نیست رستن گل از مرز من
 ندارد حاجت زک حنا آشتوخ بر ناخن
 زنی که نقطه پیر استخوان خامه بر ناخن
 اینجا چو خامه است سخن با گریستن
 چون شان انگبین تمنا گریستن
 خواناب لازم است چو مینا گریستن
 بسان جنبش کهواره شد پیدن من
 تیز گد خوردم از ترکش مرغکان او
 بسکه تنم را افتاد کار به پیکان او
 چشم سحر سفید شد آخر براه او
 بر سرم بسکه تو هنگامه طراز آمده
 بسکه بادیده مخمور زناز آمده
 چقدر مست می و عریه ساز آمده
 گرم رفتار باش تا باشی
 مست و هر شیار باش تا باشی
 جای خود ساخته در گوشه دامان کسی
 گلرخان دارند حسن عارضی

مقبول نظم سبحان عارف الینخان متخلص بر رونق که اصلش از پربانپورست حافظ محمد معروف
 پدر بزرگوارش در عهد نواب الاجاه جنت آرا گاه وارد مدراس گشته رخت اقامت انداخت

و بجز اوقات ارجمند تلاوت کلام شریف و دیگر اشغال مشیفات میسر و عارفان کجای مقامات
 سخن و ماهر و قایق این فن است بطبع موزون و ادخوش تلاشی میدهد و بنای قصر نظم با حسن اسالیب نمید
 فکر سایشن با داندی مضامین زکین رنگ افروز گلستان نازک خیالی و کلام دلکشایش بحسن تلفظ و لطف
 معانی گلستان بهارستان خوش مقالی در عالم شباب با تاج الامر افروزند ارجمند نواب عهد قالد امر بهادر
 مغفور سرشته ملازمت و مجالست بهم رسانید پس از آن در مدراس و اطراف و انکاف آن بهر کیف
 سالهای دراز گذرانید فاما جامی کارش رونق نگرفت درین ایام در بلده حیدرآباد قیام دارد و در پیش
 و ارستگی و ازاد مشربی میکند از اشعار آبدار اوست

صبح بهار موج زند از فنای ما	چون گل شگفتگی است بچاک قباای ما
سوخست دل شعده جدائیهما	کرد کل باغ آشنائیهما
تا بپای تو خازنک قدمبوسی ریخت	لخت دل خون شد و از چشم زبا بوسی ریخت
هر داغ دلم رشک شرار است برینید	دل سوختگان طرفه بهار است برینید
بسکه بر سنگ زدم از غم عشقت بر خویش	سیل خون یا فلک ما بعدم بر خویش
کی باسانی دهم از دست دامن فراق	بعد ازین دست من چاک کریبان فراق
دل بریشان چشم پر خون سینه داغ انتظار	دوست دارم فرا هم طرفه سامان فراق
گره شود چو طبا شیر اشک در فراهام	اگر بفرقت آن فی سوار گریه کنم

اشفیه نظم کستری محمد حسین قادری که در قم تخلص میکند فرزند نجم الدین حسن خوشنویس از احفاد و حواریین
 شهید عرف امام صاحب مدرس قدس سوره است در سنه ثلث و عشرين و اربعین و الف قدم بدایره
 هستی بنیاده بعد فور بسن شعور کتب درسی فارسی پیش عین خود شایق علیخان شایق و مولوی میران
 محی الدین واقف گذرانیده تحصیل علوم عربیه در خدمت مفتی بدرالدوله بهادری بر بازار دوشوق سخن

از سید ابوطیب خان والا یسازد مرد مجسم اخلاق و پسندیده خصال است و شاعر نیکو فکر

و خوش مقال اینچند بیت ازوست

نگداخت شعله رویت دماغ آینه را	شکستستی چشمت ایماغ آینه را
ز گفتگوی بد خصم دل نمیرسد	خطر ز باد نباشد چراغ آینه را
ز جور عریض نه رستند خورویان هم	نگاه کن کلف ماه و دماغ آینه را
عزت و جاه و چشم و ارسته را در کار نیست	سنگ طفلان بهر شهرت بس بود دیوانه را
میروم از خوشی تن در جلوه حسن تیان	نیست پیشش غیر از ترک خود پروانه را
بی آینه ز رخس نباشد	سیاه صفت قسار را را
لسان خط شعاعی ز تاب مهر خت	نگه ب دیده من رخشه دار میگردد
بی زلال صفا جوشش بوسه اش را تم	بگرد چاه ذقن بار بار میگردد
دل چو صدای مقدسش گوش نمود از صبا	پرده دیده فرش پا در ره انتظار کرد
بشوق رفتن کوشش کنم جاروب مگر گازا	برای آب پاشی دیده نمناک میخواهم
سخت تر جانم بود یا سنگ خارایادش	بر اثر چشمش بود یا سحر یا گفتار من
برو بکوچه دلدار و آه و ناله بکن	کدورت غم دیرینه را از آله بکن

حرفه الزاء

لذت بخش شیرین بیانی مولانا زکالی خراسانی که عذوبت از کلام متینش سدا و لطافت از اشعار
زغمینش هویدا صاحب دیوانست و پسندیده موزون طبعان آخر کار در سنه احدی و ثلثین
و تسعمائة در بهرات وفات یافت این دو بیت از او بملاحظه در آمد

نخواهی کرد یا در خار خار سینه چاکم مگر روزی که گیرد و امنست خار سر خاکم

چشمیک بود لایق دیدارندارم دارم گله از چشم خود از یارندارم
 چهره آرای عریس معانی طایفانی که اصلش از زینت دوی از قایلین تاسخ بوده و بزعم باطل خود ترا
 داد که روح نظامی گنجوی در جسم خودش حلول نموده چنانچه این خیال فاسد را لباس قال در آورد
 در گنج فرو شدم بی دید از یزد بر آدمم چو خورشید
 هر که جوهر بر سر آید هر چند زور و دیر آید
 و او غزل نغزل در جواب حافظ شیراز در آمده و دم بهمینوائی بیل شیراز میزد دیوان خود را پیش شاه
 عباس ماضی گذرانیده بعرض رسانید که دیوان خواجہ راجواب گفته ام شاه فرمود خدا را چه جواب
 خوابی گفت کلیاتش ده هزار بیت است مولف صبح صادق سال وفاتش سنه احدی و عشرين و الف
 بگاشته و ناظم تبریزی در تذکره خود سبع عشر و الف رقم نموده اینچنین است از کلام او است
 زبان حال خموشان کسی نمیداند و گرنه سوسن آزاد در فسانه داشت
 حکایت از قدآن یار دلنواز کنید باین فسانه مگر عمر ما دراز کنید
 شبنم خوش نصاری حکیم نکالی خوانساری که شاعر عالی مقام و پخته گوی خوش کلام است طبع متینش
 با شعرا آید داد و ستاد سخن گستری داده و فکر نگینش بکلام بلاغت نظام ابواب بهارستان نظم روی
 گلچین سخن کشاده لایماد مشنوی گوی در عهد خود شهرت داشت و از معاصرین علم تفوق می داشت
 و کمال انکسار در رویشانه زندگانی سپه و بیایقت نمایان غریز دلبا بود و بخت مزاجیب انصهر
 و میر باقر داماد نهایت تقرب اختصاص داشت از تصانیف خود سواي مشنوی محمود و ایانشش
 مشنوی دیگر گذشت و مجموع سبده سیاره نامیده اینچنین است از مشنوی محمود ایاز اوست در مناجات گوید
 الهی بر دل از عشق زن نیش که دانم دوست میداری دل ریش
 چنان عصیانم از اندازه شدیش که نمازد رحمتت برو سعت خویش

کریبان کوند اردچاک بیداد
سربی عشق را باید بریدن
بقریان سرچاک کفن باد
بدوش این بار را نتوان کشیدن

در سراپای معشوق گوید

چو چشم از ناتوانی باز میکرد
نزاکت بسته نموی میانش
نخامش تکیه با بر ناز میکرد
عدم گم گشته راه دمانش
لبی چون غنچه لبر ز تبسم
لب او گر نمیشد خنده آلود
دمانی راه خندیدن در و گم
ملاحظت تا قیامت بی نمک بود

و آری از آرایش آب گل میرزنده دل که اصلش از ساوه است بروش قلندران بیشتر بیاحت
میگذرانید و به زونی طبع نغز شعر میگراید شاعر خوش تلاش است این بیت از و بنظر رسید

گر خدنگی بر دل آید زان کمان بر و
مونسى باشد بزیر خاک در پهلو مرا
شمع ایوان نکته دانی مولانا زکی همدانی که بدین ~~و~~ نظر رسا انصاف داشت و نظم زکین و کلام
در اقران رایت اعتبار می افراشت لالی آبدار نازک خیالی نگیوی صفت و در اقسام سخن غزل پاکیزه می گفت
بخدمت مرزا ابراهیم همدانی با بلاشکوی همدان رسیده مرزا طاهر نصیر آبادی وفات وی در سنه ثلثین و
الف نگارش نموده و ناظم تبریزی مینویسد که در سنه خمس و عشرين و الف واقع گشته از کلام دلپذیر است

بر دلم از بیم دوری صحبت او تلخ شد
مانده خالی جایی مجنون در بیابان بلا
آفت امر و زشت اندیشه فردا مرا
می برد سودا که بنشاند بجای او مرا
عبار مضطرب برگرد کوشش دیدم و مردم
از فغانم صبح محشر خست از خواب و هنوز
محرمیت هم درین محنت سرانجام است
در حرم وصل جانان بیچکس محرم نشد

ستم کشان محبت دم از فغان بستند
 کرده ز جبهه شادند و بر زبان بستند
 نیایم بنظر دیگری که چشم مرا
 بروی دوست کشادند از جهان بستند
 عذر ستمی خواست که خون در حکرم کرد
 میخواست تلانی کند از زده ترم کرد
 دلم بجزرت آن مرغ ناتوان میرد
 که در قفس تمنای مکتان میرد
 چه دور میکنی از بزم ناتوانی را
 که چون بزم برانی بر آستان میرد
 گردل از عرض تنها برادی نرسید
 اینقدر شد که ترا بر سرنا آوردم
 بکش تیغ جفا و هر چه میخواهی بجانم کن
 اگر گویم چرا این میکنی قطع زبانم کن
 غرض الم بود از زخم ورز نه فرقی نیست
 میان چاک دلی و شکاف دیواری

صاحب طبع نقاد و فکر عاشر شیخ محمد فاخر متخلص ز این که خلف رشید شیخ محمد یحیی است و وی بنسب شیخ محمد
 افضل آبادی بوده نسبتش سیدنا عباس رضی الله تعالی عنه میرسد و ولادتش در سنه عشرين و مائة و الف
 واقع گشته از آغاز شعور بخدمت الدماجد و برادر اکبر خود شیخ محمد طاهر تحصیل کمالات کوشیده و صدر آرای
 ایوان استادی گردیده و چونکه در خرد سالی از جدا مجد خودش شیخ محمد افضل شرف بیعت حاصل کرده بود
 لهذا بعد از آن از خدمت پدر بزرگوار فیض تربیت یافته خرقه خلافت پوشید و بعد وفات پدر بجا وظیفه
 بطریق اسلاف قدم نبات گذاشت و بتابعیت شریعت نظر کما ینبغی میگذاشت و بتعلیم و تربیت طالبین
 همت و الا همت مصروف میداد و دو مرتبه سری بسفر حج بازگشید و بسعاد زیارت ایکنه متبرکه مشرف گردید
 و بخدمت شیخ محمد حیات مدنی قدس ره سند حدیث نمود و وقت مراجعت دفعه ثانی بشاه جهان آباد عبور کرده
 اکابر اندیار و علمای نامدار را دریافت اکثری تقدیرش کرامی داشتند و صحبتش مغتنم انگاشتند قول
 مزار منظر جان جهان است که بسیاری از شایعین عظام و صلحای کرام را دیدم بعد از یازده سال شخصی را که
 کنایت از شیخ محمد فاخر است بر طبق کتاب و سنت دریافتیم و بابتی از ارباب فضل و کمال صحبت دست داد

فاما قسمیکه پیش از آن شدم جامی اتفاق نیفتاد غرضی که بعد وقت خود جامع فضایل و کمالات
 و ستیج برکات بوده و در سه اربع و ستین و ماته و الف راه آخرت پیوده از کلام اوست
 دارم دلی که بر دم تیغ است راه او ترنگان چشم یار بود سیر گاه او
 بر میان بر زده دامان ز کجای آنی مر جاگر بشکار دل مای آنی

رباعی

تا پیر و چار یار اختیار نه از چار اصول دین خبر دار نه
 در طبع تو این چه عنصر با هم تا هست با اعتدال بیمار نه

مخدره و خنده شیم زیبای لیسایم که بنت عالمگیر پادشاه از بطن دختر شاهنواز خان صفویست
 در سنه ثمان و اربعین و الف زین بخش و ساده هستی گشته بمقتضای ذهن و ذکا و طبع رسا و علوم فارسی
 و عربی پیره وانی برداشته کلام مجید از بر نمود خط نستعلیق و نسخ و شکست پاکیزه و درست می نگاشت
 و از جوهر شناسی فاه ارباب فضل و کمال چون بیست و منظر نظیر همین اثر میداشت بیشتر از علما و صحابه و شیخان
 و خوشنویسان در ظل رافتش جا داشتند و تصنیف کتب و رسائل بنام عالیه اش یادگار خود گذاشتند
 از آنجمله مرزا محمد سعید اشرف مازندرانی است که سر حلقه ملازمن آستانش بوده قصاید و غزل و مثنویات
 متعدده در مدح او بنظم در آوردیم هر دو وجه از کمال بیدماغی و علم همسری بتزوج پذیردخت و در سنه
 ثمان و ماته و الف کج بقار انشمن ساخت اینچند بیت از طبع لطیف اوست

گرچه سن لیلی اسام دل جو مجنون در نواست سر بصر امینم لیکن جایز بخیر باست
 بشکند دستی که خم در گردن باری نشد کور چشمی که لذت گیرد دیداری نشد
 صد بار آخوشید و هر گل بفرستی جا گرفت غنچه باغ دل ما زیب رستاری نشد

بسنیده رنگین طبعان مسماة زایری از مخدرات ایران که فکر رنگینش گلشن سخن را آب و رنگ تازه

بخشیده و نگهبانان همیشه بیار معانی طراوت بخش دیده نظر گیان گردیده حسن کلامش داد فصاحت داده
و لطف اشعارش ابواب بلاغت کشاده از انبکار افکار اوست

خوردن خون دل از چشم ترا موخته ام	خون دل خورده ام و این منتر آموخته ام
کار من میتو بجز خون جگر خوردن نیست	طرفه کاری که بخون جگر آموخته ام
شیره عاشقی و رسم نظر بازی را	همه از مردم صاحب نظر آموخته ام
ناصحی چند کنی منع من از عشق تبار	من ز استاد قضا اینقدر آموخته ام
زایری بهر طواف حرم کوی کسی	صبح خیزی ز نسیم سحر آموخته ام

حرفه السین

ناصر ایات کنائی ابوالمجد مجید الدین آدم حکیم سنائی که اصلش از غزنین است در اوایل حال بزاز است
مغز الدوله پیرام شاه غزنوی شتاب و بقصاید مدیحه نواید کثیره و احترام یافت هرگاه که پیرام شاه
بغرم سحر بعضی از ممالک کفار از غزنین برآمد ستائشی هم بنا بر کدما نیدن قصیده که در مدح گفته بود
که بر افقت نسبت چون قریب گلشنی رسید در آنجا مجذوبی بود شهر پوره لای خوار که مدام لای شرا
خوردی از وی شنید که با ساتی خود گفت سانغری بر کن تا بگوری پیرام شاه خورم وی گفت پیرام شاه
مرد غار است در جواب بود مردی در حین است چو باغضا ملک مقبوضه خود را نوشیده بگرفتن مملکت دیگری
میرود پس سانغرشید بعد از آن گفت بر کن قدمی تا بگوردی حکیم سنائی کشم ساتی گفت وی مرد فاضل و نیک
است جواب گفته که اگر وی نیک نهاد بودی بکاری مشغول شدی و در پی این آن نگشتی نمیدانم که او را برای کدام کار
آفریده اند حکیم مجروح صفای این کلام دلکش از جارت در راه سلوک پیش گرفت و احرام عزیمت حرمین شیرین
بمیان جان بسته سعادت زیارت اندوخت و پس از مراجعت بخراسان رفته دست ارادت بر او بوسه
هدانی قدس زده بمرتب ولایت رسید و از اعظم شعرای طایفه صوفیه گردید پیوسته از جمیع اهل منزل

دینوی محترم بودی و همواره از صحبت با ریای دول عراض نمودی و کلام لطیف و نظم شریف مت و ماورا
 حدیقه الحقیقه دیوانی با کبیره و سه شتوی دیگر یاد بهی در بیان و عینط و ذوق و مواجید قلوب اصحاب شوق
 گفته اند که در وقت احتضار چیزی زیر لب میگفت حاضرین گوش قریب با نشن نهادند این شعر میخواند
 بازگشتم ز آنچه گفتم زانکه نیست در سخن معنی و در معنی سخن
 غزری باستماع این بیت گفت طرزه حال است که بوقت بازگشت از سخن نیز بسخن مشغول بوده است
 آخر کار در سنه خمس و عشرین و خمس مائة ترک باس هستی نموده از کلمات لطیف اوست

من تصیدته

سایها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب	لعل کرد در بدخشان یا عقیق انزیرین
ماهها باید که تا یک شبه دانه ز آب و گل	شادی را حله کرد یا شهیدی را کفن
روزها باید که تا یک شمش بزم از پشت پیش	صوفی را خرقه کرد یا حماری را سن
روی بنامند شاهان بشریعت مرزا	چون عروسان طبیعت خست بنزد از بن
این جهان آن جهان را هم بگیرم بر کشد	چون نهنگ در دین ناگاه بکشاید بن

رباعیات

بادی که در آئین بر تنم، همچو نفس	ناری که دلم همی بسوزی بهوس
آبی که بتوزنده توان بودن و بس	خاکی که بهتست بازگشت همه کس
بختی نه که بادوست بیامیزم من	عقلی نه که از عشق پروریزم من
دستی نه که با قصنا در آویزم من	پائی نه که از میان بگریزم من
گشتم ز غم فراق دیبا دوزی	چون سوزن و در سینه سوزان سوزی
باشد که مرا بقول نیک آموزی	چون سوزن خود بدست گیر دوزی